

دیدن دگر آموز
شنیدن دگر آموز

برگزیدهٔ اشعار محمد اقبال

فهرست

دیباچهٔ چاپ دوم

دریافتی که از شخصیت محمد اقبال‌لاهوری و شعرهای فارسی او داشته‌ام کم و بیش و به‌اختصار در دو مقدمهٔ پیشین آورده‌ام، و پرهیز خواهم داشت که چیزی را تکرار کنم. با این حال توضیح کوتاه دیگری راجع به‌جهان‌بینی وی زائد نخواهد بود؛ چه، این جهان‌بینی لااقل تأثیر گرفته از سه اندیشه است، و از این رو می‌تواند در معرض آن باشد که هر کسی برحسب مشرب و رأی خود بر یکی از آنها تکیه بکند و جوانب دیگر را نادیده بگیرد. این سه اندیشه عبارتند از:

۱— خلوص، پارسائی، قاطعیت و جانبازی مسلمانان صدر اسلام، که وی حسرت بازجست آن را در مسلمانان زمان خود دارد؛ اسلام پالوده‌شده از عوارض تاریخی که بتواند با همان برندگی آغازین خود بر بی‌حالی و خودباختگی و زبونی متابعان خویش در شبه قاره، و در شرق فائق آید.

۲— آن رکن از فرهنگ اروپائی که می‌توان آن را «جرمنی ـ نیچه‌ای» خواند و جلادت و نیرومندی را تعلیم می‌دهد. توقف وی در آلمان و آشنائی با ادب آن سرزمین او را تحت تأثیر آن قرار داد. اقبال با آنکه نسبت به‌فرهنگ و شیوهٔ زندگی، مادی غربی‌ها، انتقادهای تند دارد، نمی‌تواند نظم و پرکاری و دستاوردهای علمی و صنعتی آنها را تحسین نکند.

۳— از همه برجسته‌تر، عرفان و ادب ایران، که نزدیک به‌تمام ساحت فکری او را دربر می‌گیرد، و ستون اصلی شعر اوست، بدانگونه که می‌توان او را مفسر مولوی به‌مقتضای جدید خواند؛ و چون تطابق همهٔ اصول عرفان با نیازهای دوران جدید کاری ناممکن است، بر **حرکت و شور** تکیه دارد. می‌شود گفت که تا اندازهٔ زیادی عرفانی را از عالم بالا، یا از کوچه‌های تنگ و خلوت نیشابور و قونیه، به‌راه‌آهن و محوطه‌های کارخانه‌ای لاهور و دهلی نقل‌مکان می‌دهد. جهت

تازه‌ای که اقبال به‌عرفان ایرانی داده است آن است که در آن جنبه‌های منفی را از نوع ترك و عزلت و انفعال کنار نهاده و جوشش و جستجو را گرفته. اما چون عرفان، یک هیئت مجموعی دارد، اجازهٔ تفکیك در عناصر آن منجر به گسیختگی و تناقض می‌شود که نزد او شده است.

بطور کلی همین کشش به‌جانب چندقطب کم و بیش متباین، سخن اقبال را دستخوش ناهمواری و تعارض کرده است. از یک سو بر رهنمودهای کهن، چه از سرشتق‌های «سلفیه» و چه از صوفیان صافی، تکیه دارد، و از سوی دیگر بر بیداری شرق از طریق خودآگاهی، که این خودآگاهی برای آنکه به‌نیازهای زمان پاسخ بدهد، باید بر دانش جدید و انسجام و نظم و برنامه مبتنی باشد. چگونه بشود این دو را با رسم اخت کرد؟

این مسئله نیز از نظر او بی‌جواب مانده که فرد باید جمع را اصلاح کند یا جمع فرد را. عرفان بر تربیت و تهذیب فردی اصرار دارد، ولی تجربه و علم نشان داده است که در یک جامعهٔ ناهنجار امکان‌پذیر نیست که فرد باهنجار بتواند رشد کند یا منشأ اثر گردد. ولو تك‌تك افراد منزوی به‌این موهبت دست یابند، جریان کلی جامعه مانند سیل دیگران را با خود خواهد برد.

علم و عقل به‌مفهوم امروزی از دیدگاه اقبال مطرود است. ولی راهی نشان نمی‌دهد که دنیای مملو از جمعیت و غرفه در نیاز و سرعت، چگونه بتواند خود را در مسیر بهتری بیندازد، و چه‌چیز را به‌جای علم وعقل بنشاند که کارسازتر باشد.

تناقض‌های کوچک‌تر نیز در سخن وی هست. از معرفت و معنویت و عشق حرف می‌زند، ولی ازستایش کسانی از معاصرانش که کشور خود را بادست قوی اداره می‌کردند، چون اتاترك و رضاشاه، باز نمی‌ایستد. مغایربودن راه اینان با فلسفه او محتاج تشریح نیست.

او نظام سلطنت که آن را «ملوکیت» می‌خواند را منشأ گزند می‌شناسد، اما در عین حال، از مدح امیرامان‌الله‌خان، پادشاه افغانستان ابا نمی‌ورزد.

اسلام اقبال، اسلام فعال و پرخاشگر است، می‌گوید:

مؤمنان را تیغ با قرآن بس است   تربت ما را همین سامان بس است
(جاویدنامه)

و چنانکه می‌دانیم این، شعار «وهابیان» است.

و این در حالی است که کنه عرفان که جناح دیگر فکر اوست، عشق و برادری و تساهل را توصیه می‌کند. خود او در جای دیگر، کفر همراه با «بیداردلی» را از ایمان توأم با رکود برتر می‌شناسد:

کافر بیداردل پیش صنم   به‌ز دینداری که خفت اندر حرم
(جاویدنامه)

ناهمواری نیز چه در شعر و چه در اندیشه اقبال اندک نیست. در شعر او گاهی به‌بیت‌های بلندی برمی‌خوریم که با بهترین ابیات زبان فارسی برابری می‌کنند. در مقابل بیت‌های بسیار سست هم هست که لایق انجمن‌های ادبی دورهٔ انحطاط‌اند.

همچنین از لحاظ فکری نکته‌های مواج، شاداب و زنده نزد او هست؛ ولی اندکی بعد، با چنان مطالب خرافی و سست و نازلی روبرو می‌شوید که نمی‌دانید تعجب بکنید یا تأسف بخورید. می‌توان تصور کرد که در دوره‌های متفاوت زندگی حالت‌ها و تأثرهای مختلف این ناهمواری را موجب گشته‌اند اما در هرحال نمی‌شود نزد او از یک گرایش چندگانه‌خواهی یاد نکرد، که نمونه‌هایش نزد شاعر شرقی نایاب نیست.

نباید از یاد برد که اقبال علاوه بر گوینده و متفکر و نظاره‌گر، مرد سیاسی نیز بوده است، و سیاست، خواه‌ناخواه اندیشه را تحت تأثیر می‌گیرد. دوران اقبال مصادف بود با دورانی که در آن جنب و جوش برای استقلال جامعه مسلمان هند نضج می‌گرفت. بنابراین تعجبی ندارد که اندیشه‌هایش کم و بیش از مقتضیات زمان رنگ پذیرفته، و یا گاهی شکنج برداشته باشند؛ زیرکی‌ای که وی به‌خرج داد آن بود که سیاست را بنحو مستقیم وارد شعر نکرد، که ماهیت گذرا و شعار به‌خود گیرد، بلکه آن را از دهلیز فکر و عرفان عبور داد.

اقبال نظر آرمانی نسبت به‌جامعه نوی داشت که می‌بایست براثر جدائی بخشی از خاک هند شکل پذیرد. بدینگونه کشور پاکستان با دو بخش شرقی و غربی، از میان خون و خشونت سر برآورد، و گاندی جان بر سر آن نهاد. آنچه در پرتو نام دین ایجاد شده بود، جریانهای بعدی را طوری مسیر داد که ۲۴ سال بعد، نیمهٔ شرقی پاکستان، باز با نثار خون، پیوند خود را از نیمه غربی برید. در این تلاش، یک‌میلیون کشته برجای‌نهاده شد و دو میلیون فراری از بنگال پاکستان به‌بنگال هند روان گشت، و اینان برای رهائی از سلطهٔ برادران مسلمان خود دست توسل و دادخواهی به‌جانب هند هندو دراز کردند.

آخرین کلام راجع به‌اقبال آن است که یک هنرمند را از مجموع آثارش باید به‌داوری فرا خواند، و در مجموع در گفته‌های فارسی اقبال — حماسهٔ شور وحرکت— نکته‌های‌جاندار وپایدار بقدرکافی هست که بتوان او راگوینده‌ای ارزنده به‌حساب آورد؛ و بخصوص ما فارسی‌زبانان باید نسبت به‌او قدردان باشیم، که زبان ما را مرکب فرهنگی خود قرار داد.

مرداد ۱۳۷۰ محمدعلی اسلامی‌ندوشن

مقدمه

صدای من درای کاروان است
« اقبال »

اقبال و شعر فارسی

محمد اقبال که زبان مادریش پنجابی بود و زبان ملیش اردو، حدود دو سوم شعرهایش‌را به فارسی سرود؛ واین، درحالی‌بودکه هرگز سفری به ایران نکرده و به فارسی نمی‌توانست حرف بزند. از این بابت وی گوینده‌ای است که نظیرش راکم می‌شناسیم، یعنی کم می‌شناسیم کسی‌راکه بیاید و زبان خودرا رها کند وبه زبانی روی ببردکه ازقدرت اقتصادی و سیاسی‌خاصی برخوردار نیست و درکشور او رو به‌گذشته دارد نه آینده. در آن زمان، در شبه قارهٔ هند، زبان مسلط زبان انگلیسی بود و حتی تاگور شاعرنام‌آور همزمان وهموطن‌او، بخشی از شعرهایش را به انگلیسی سرود.

انتخاب فارسی‌ازجانب اقبال برای بیان اندیشه‌هایش، دراین‌دوران بی‌رونقی این زبان چه موجبی داشته است؟ گفته‌اند که فارسی را برگزید، برای آنکه زبان شعرش برای‌مردم ایران وافغانستان وتاجیکستان مفهوم بماند وازاین رهگذر، فکراتحاد اسلامی خودرا به‌عمل درآورد. این، می‌تواند یک‌دلیل‌ازچند دلیل باشد، ولی نه دلیل اصلی.

من‌گمان می کنم که اقبال‌فارسی‌را برگزید برای‌آنکه سخت تحت تأثیر فرهنگ و ادب ایران بود. این غور وغوطه زدن او درادب ایران به‌حد شیفتگی رسیده بود، و بخصوص مولانا جلال‌الدین او را چنان در جاذبهٔ مغناطیسی فکر

خودگرفته بودکه رهائی‌ازآن میسرنبود. اگراقبال فارسی‌را درپیش نگرفته بود، نمی‌توانست شاعر بزرگی بشود. در زبان خود شاعر بزرگی‌می‌شد، امانه‌خارج ازمرزهای کشورش. چون‌مردی بودکه‌ازهمان‌زمان، جهانی‌می‌اندیشید،می‌بایست زبانی بیابدکه وجهۀ جهانی داشته بـاشد. زبان فارسی لااقل ازلحاظ تاریخی چنین وجهه‌ای را داشت. پیر محترم زمان بود. عمری هزار ساله وادبیاتی غنی داشت که نه‌تنها درسراسرجهان اسلام، بلکه دردنیای غرب نیز به‌شناخته شدگی رسیده بود.

گذشته ازاین، فارسی‌زبانی بودکه بیش ازهرزبان دیگربه مدعای‌سیاسی او پاسخ می‌گفت. اقبال از همان زمان که به اروپا رفت وبا فرهنگ و اوضاع غرب آشنا شد، برآن شدکه شکفتگی شخصیت و شهرت خود را نه‌درهم‌آوازی بـا این فرهنگ، بلکه در هماوردی با آن بجوید. برای این منظور می‌بایست فرهنگ شرق را در برابر فرهنگ غرب بگذارد، وبا توجه به اوضاع واحوال شخصی او وکشورش، زبان بیان‌کنندۀ این‌فرهنگ جزفارسی‌نمی‌توانست باشد.

واقعیت این‌بودکه فرهنگ ایران بیش از هر فرهنگ خارجی دیگردرهند و بخصوص در مسلمانان هند تأثیر نهاده بـود، و اقبال به شاخۀ اسلامی تمدن هند وابسته بود. اسلام از طریق ایران به هند رفته و رنگ ایرانی خویش را بـا خود برده بود، و فرهنگی از اختلاط روح دو کشور برای مسلمانان شبه‌ـ قاره ترتیب داده بودکه شاخۀ ایرانی‌آن بخصوص اززمان شاهان مغول‌نژاد هند به بعد، بالش خاصی به خودگرفته بود. تاج محل بهترین تجسم این‌تلفیق‌است که معماری‌آن چون‌هم‌آغوشی دویاری است‌که از سوی دومرزآمده ووجودهای خودرا باهم ممزوج کرده‌اند. چون‌اقبال درشعرگویی‌خود نظراجتماعی‌ـ سیاسی داشت، در درجۀ اول می‌خواست‌که وجدان فرهنگی‌هموطنان‌مسلمانان خود را به حرکت‌آورد، که خوداین‌مقصود بعدها کمک‌کرد به استقلال‌هند وایجادکشور پاکستان.گذشته از این، راه به پاخاستگی ملت خود را در همبستگی به دنیای اسلام می‌دانست، و نوعی رستاخیزجهان‌اسلام را بنحومجموع، آرزو می‌کرد. ازیک سو زبان فارسی علامت رهنمود مسلمانان هند به جانب سرچشمۀ فرهنگی خویش بود و از سوی دیگـر محتوای عرفانی ادب ایران ازنظر اقبال، بهترین وسیله شناخته می‌شد. برای ایجاد برادری و پیوند، وشوربازیافت‌خود وتحرک.

اقبال پس‌از چهار سال اقامت در اروپا، سرخورده و مکدر به‌کشورخود بازگشت. فرهنگ مادی مآب غرب اورا دلزده کرده بود. تمدن اروپائی‌را باهمهٔ نیرومندی و جاذبه، رو بـه‌روی به سراشیبی می‌دید. می‌خواست درعمق‌فرهنگ کهن‌مشرق به جستجوی داروی معجزه‌آسائی برای علاج دردهای زمان بپردازد. از این روقدیم‌وجدید را درکنارهم نهاد وخواست تا فردا را ازدیروز بزایاند. موضوعاتی‌را که به‌کارمی‌برد درواقع همان‌موضوعات شناخته شدهٔ عرفان ایران است، منتها می‌کوشد تا تراش‌تازه‌ای به این‌صخرهٔ کهن‌بدهد. گاهی ناصرخسرو و سنائی، زمانی حافظ و بیش از همه مولوی را به یاد می‌آورد. برآن است تا گذشته را بـا امروز انطباق دهد و از آن نتیجه‌گیری سیاسی - اخلاقی بکند. خوانندگانش را به قلمرو فکری بایزید و عطار باز می‌گرداند و می‌گوید کـه گرچه در دنیای اکنون زندگی می‌کنید باید همان‌صفا واستحکام روانی‌را داشته باشید که این‌گذشتگان داشتند. این خصوصیت، شعر اورا به درختی‌شبیه می‌کند که دارای کندهٔ کهن وشاخه‌های نواست. اقبال به مخاطب شعر خویش‌می‌گوید: **خود باش و دگرباش؛ به خود بازگرد ودگرگون شو.** فلسفهٔ خودی اوکـه آنقدر برآن تکیه دارد، بازیافت اصالت است، از نیرو و ذخائر وجود خویش مایه‌گرفتن، به سرچشمه روی‌بردن. می‌گوید: زوائد تاریخ‌را ازخود فروافشان، نقش‌های‌فریبندهٔ تمدن غرب‌را نپذیر؛ ساده واستوارباش مانند انسان‌های‌راستین.

اقبال دوسرچشمهٔ اصلی فکر دارد: یکی‌فرهنگ عرفانی ایران و دیگری صدراسلام. به نشانهٔ این دو سرچشمهٔ فکری یکی ازکتابهای خودرا **زبورعجم** نامیده‌است‌ودیگری **ارمغان حجاز**. آنچه موردنظراوست رستاخیز مشرق‌است، وبرای این منظور از این دومنبع طلب فیض می‌کند.

اقبال به جبر تاریخ‌کارندارد. معتقد است که هرقوم درهرزمان، به نیروی شور و ایمان می‌تواند منشأ کردارهای بزرگ‌گردد. ازاین‌رو دعوت اوآن است که همهٔ مسلمانان شرق، ازهرملیت که باشند، به‌خود آیند وبرگرد این‌معبد فکری عاطفی اسلامی ـ عرفانی، یا حجاز و ایران حلقه بزنند.

نتیجه‌ای که می‌خواهد ازاین دومنبع فیض بگیرد، باید به صورت‌خودی و شور جلوه کند. اسلام آغازین که جنگنده‌هائی چون سعد وقاص‌وخالدبن‌ولید

داشته است، می بایست در جانبازی و جلادت و استقامت سرمشق قرارگیرد. و آنگاه شور ولطف عرفانی‌ای که نمودارهایش شمس ومولوی بودند برآن اضافه گردد؛ همیشه نوشونده وهمیشه جوشان. اینکه پیوسته حماسهٔ ناآرامی وبیقراری را سر می کند، برای آن است که می‌خواهد نیروی رونده‌ای را درجامعه به جریان آورد.

عرفانی که او توصیه می کند، عرفانی گرم و پویاست؛ از تنبلی وتسلیم و بیکارگی به‌شدت بیزاراست. درواقع جوهرعرفان را می‌جوید، نه پیرایه‌هائی که صوفیان دورهٔ انحطاط و درویشان جلمبر برآن بسته بودند.

طریقه‌ای که اقبال دربرابرانسان شرقی خود می گذارد، آن است که پس‌از اعتقاد محکم به اسلام، کار وسادگی وقناعت و عزت نفس را در پیش‌گیرد، و از مرگ نترسد. سبکبار و ثابت‌قدم و فسادناپذیرراه زندگی‌را بسپرد. ترکیبی باشد از پولاد و بلور، پولاد اسلام آغازین و بلورِ عرفان.

اقبال شاعر سیاسی است، ولی نه سیاسی به مفهوم آنکه مسائل روز را به شعر درآورد. می‌خواهد از اصل و پایه شروع کند، طبیعت و مسیر فکری مرد زمان خود را تغییر دهد، تا از او یك انسان خودآگاه بسازد، همانگونه که مولانا در پی انسان‌کامل بود. این‌فرد خودآگاه دیگر می‌توان مطمئن بودکه راه خودرا پیدا می کند.

اقبال تا حدی شبیه به ناصرخسرو است. شعرنمی گوید برای‌آنکه سخن خوشایندزیبائی گفته باشد. شعر می گوید برای آنکه ازآن خاصیت « درمانی » بجوید. به‌همین‌سبب درکلام او وصف طبیعت نیست، آنگونه که در نزدشاعران دیگرمی‌شناسیم؛ غزل عاشقانه نیزنمی‌بینیم. اقبال برای زن یامعشوقی‌نمی‌سراید. موضوع شعر و مخاطب کلام اومردم هستند. در شعر او همواره با عصب وخون سروکار داریم، با انسان زنده، گوئی همه‌جا به او نوك پا می‌زندکه برخیز! شعردوران مشروطهٔ خودمانیز تا اندازه‌ای همین‌خاصیت‌را دارد، چون‌سروده‌های بهار و عارف وفرخی‌یزدی وامثال آنان‌که آنان نیز حتی غزل‌را تبدیل‌می کنند به‌بیان نظرسیاسی. با این‌تفاوت که اینان‌سرایندهٔ انسان‌سیاسی، انسان‌معترض‌اند؛ درحالی که اقبال‌شاعرانسان دگرگون‌شونده است که بایدتغییر بنیادی‌را ازخویش

شروع کند، تا این، خود به‌خود به تغییر اجتماع بینجامد.

اقبال با هیچ سازمان یا نظام سیاسی خاصی طرف نیست، از هیچ قدرتی بدگوئی نمی کند یا کینه به‌دل ندارد. او با فرهنگ سروکار دارد. فرهنگ خوب می‌شناسد و فرهنگ بد، می گوید فرهنگ غرب مقصر است، نه استعمارگر غرب؛ و مردم شرق برای آنکه کارشان به جائی برسد باید نخست تغییر فرهنگ، یعنی تغییر ماهیت بدهند، و آنگاه همه چیز رو براه خواهد شد. این مهم نیست که تحت چه نظامی به سر می برند، و به ظاهر استقلال داشته باشند یا نه. در نظر او استقلال یا عدم استقلال در درجهٔ اول مربوط به‌خود انسان است. شخص می تواند در یک کشور مستقل، ناآزاد باشد، و برعکس، در نظامی مقید، آزادی خود را نگاه دارد. البته اقبال هم در شعرهای خود اشاره‌هائی به اوضاع و احوال زمانه، چون رابطهٔ کارگر و کارفرما، یا استثمارگر و استثمار شونده دارد، ولی در پشت همهٔ آنها سرزنش او متوجه نوع فرهنگ است.

بزرگ‌ترین تأثیری که فکر اقبال کرد این بود که کمک کرد به جدائی مسلمانان شبه قارهٔ هند و ایجاد کشور پاکستان. اقبال به‌همراه جناح، در صف اول طراحان و پایه‌گذاران پاکستان است. ولی اگر بپرسیم که خارج از این، تأثیر فکر اقبال چه بوده جواب روشنی نمی‌توانیم بیابیم. آیا انسانی که مورد نظر او بود پدید آمده است و اندرزها و آرزوهای او در ایجاد یک جامعهٔ به‌سامان و گردنفراز اسلامی به عمل پیوسته است؟ البته که نه، نه در کشور خود او و نه در کشور دیگر اسلامی. وضع، آشکارتر از آن است که محتاج به توضیحی باشد.

***

اکنون بیائیم برسر این حرف که اقبال چگونه شاعری است؟ او نیز مانند هر گویندهٔ خوش‌طبع دیگر مقداری شعر خوب دارد، مقداری شعر متوسط و مقداری هم شعر بد؛ ولی در مجموع که حساب کنیم شاعر گرانمایه‌ای است. همین مقدار شعرهای خوب او برای ما کافی است که مقام ارجمندی برای او قائل شویم.

اقبال در نخستین برخورد گویندهٔ دیر جوشی است، بخصوص برای ما ایرانیها که با کلام روان و اندیشهٔ مستقیم (مانند سعدی و مولوی و دیگران) مأنوس هستیم، و عادت داریم که بارقهٔ معنی از راه هموار بر ذهنمان بتابد.

ورود به ساحت طبع اقبال اندکی وقت می‌گیرد و باید قدری شکیبائی به خرج داد. می‌توانم دیوان اورا به خانه‌های اعیانی قدیم ایران تشبیه کنم، با دیوار بلند و درکوچك و دهلیز درازکه از بیرون چندان دلچسب نمی‌نمود، ولی همین‌که پا به درون حیاط می‌نهادید، فضای دلگشائی در انتظار شما بود.

اقبال شخصیت ممزوج‌شده‌ای‌است که همین‌خود به‌آراستگی‌او کمك کرده است. دراصل یك برهمن‌زادهٔ کشمیری است، که خانواده‌اش به نومسلمان هندی تبدیل می‌گردد، وآنگاه، هم پرورش شرق می‌یابد وهم تربیت غرب، وسرانجام درمیان همهٔ اینها فرهنگ ایران را سوگلی حرم ذهن خویش می‌کند.

ازنظر آموزش نیزهم با قدیم آشنا می‌شود وهم باجدید، هم‌حقوق‌می‌خواند وهم‌فلسفه، وهم ادبیات، وعاقبت حقوقدان و سیاستمدار وشاعر ومتفکر، هرچهار ازآب درمی‌آید. می‌بینیم که این‌مجموع آمیخته‌های فرهنگی، تجربی وآموزشی به او شخصیت چند جانبه و رنگارنگ می‌بخشد، و با برخوردارکردن او از وسعت و انعطاف دید، به او موقعی می‌بخشد که برخوردگاه فکر ایران و غرب و هند قرارگیرد.

اقبال‌را که ازدریچهٔ شعرهایش بنگریم، مردی‌می‌بینیم بااخلاص‌وساده‌دل. از آن نوع صفا و خلوصی کـه هم‌اکنون نمونـه‌هـایش را در میان عده‌ای از پاکستانیها می‌توان دید، و من‌خود درسفرهای متعدد به پاکستان ازنزدیك شاهد آن‌بوده‌ام؛ بخصوص‌هنگامی که حرف برسرشعر فارسی وفرهنگ مشترك به‌میان می‌آید، شیفتگی وشعف خاصی درسیمای‌آنان می‌درخشدکه در خود ما ایرانیها دیگر فروکش کرده و برق وجلایش‌را از دست داده است.

اقبال، عصارهٔ دلبستگی‌هموطنان خود به شعر وادب ایران‌را درخود نمود داده است.

ازهمهٔ اینها که بگذریم،مرد سرزنده‌و بزرگمنش‌وانسانی‌است، علاقه به‌رفتن به عمق دارد، و یکی ازآخرین پرتوهای صمیم و ریشه‌دار را نسبت به فرهنگ کهن شرق از خود می‌تاباند.

طبیعی‌است که من‌همهٔ شعرهای‌اورا نمی‌پسندم وباهمهٔ فکرهای‌اوهم‌موافق نیستم، وگاه می‌شودکه اورا خسته کننده و خشکه‌مقدس بیابم، ولی درمجموع،

اورا انسانی می‌بینم قابل احترام و دوست داشتنی.

اقبال از لحاظ اندیشه، همان موضوعاتی را به میان آورده است که در عرفان و بخصوص آثار مولانا جلال‌الدین دیده می‌شود، و تازگی خاصی نزد او نیست. اما تازگی و هنر او در آن است که این اندیشه‌های کهن را با جلا و سیمای تازه‌ای به بازار می‌آورد، و این کار کوچکی نیست. هر کس دیگر با قابلیت و مهارتی کمتر از او می‌بود، شکست می‌خورد.

اقبال با آنکه به سبک گذشتگان شعر می‌سراید، به تمام معنی شاعر نواست. این نوی نه در ترکیب شعر، بلکه در نفس و طراوت اندیشه و اخلاصمندی اوست. احساس می‌شود که هر حرف و سخنش مال خود اوست، و گویندهٔ این کلمات آنقدر شخصیت و مایه داشته است که در عین آنکه قدم به قدم ادب گذشته را دنبال می‌کند، خودرا از جاذبهٔ تقلیدگری در پناه نگاه دارد.

از لحاظ بیان با آنکه چاشنی سبک هندی در شعر او دیده می‌شود، از هندی‌سرایان معروف دیگر سنگینی کمتری دارد. نوای خویش‌را «نوای ساده» و خود را شاعر «نی‌نواز» می‌خواند، و این درست است. سیلان طبیعی‌ای در کلام اوست، هرچند آثارش به مفاهیم فلسفی آغشته است، گاه مانند شبانی می‌شود که برسر سنگی بنشیند و نی بنوازد. با آنکه شاعر مبارز و بیدارکننده است، در عمق سخنش اندوه و تنهائی شرق سروده می‌شود؛ غربت بیابان‌های دور، و همین خود لطف حزن‌آلودی به کلامش می‌بخشد:

در بیابان مثل چوب نیم‌سوز
کاروان بگذشت و من سوزم هنوز

اندر این دشت و دری پهناوری
بو که آید کاروانی دیگری

«از مثنوی مسافر»

نکتهٔ لطیف در شعرهایش کم نیست. گاه ذهنش چون پروانه‌ای می‌شود که شکار فکر بکند:

دل و دیده‌ای که دارم همه لذت نظاره
چه‌گنه اگر تراشم صنمی ز سنگ خاره؟

«زبور عجم»

یا : هم به‌هوای جلوه‌ای پاره کنم حجاب‌را
هم به نگاه نارسا پرده کشم به روی تو

« زیور عجم »

یا : به حرفی می‌توان گفتن تمنای جهانی‌را
من از ذوق حضوری طول دادم داستانی را

« زیور عجم »

یا : در غزل اقبال احوال خودی‌را فاش گفت
زانکه این نو کافر از آئین دیر آگاه نیست

« زیور عجم »

یا : نمی‌دانم که داد این چشم بینا موج دریارا
گهر در سینهٔ دریا، خزف برساحل افتاده است

« زیور عجم »

یا : اگر این کار را کار نفس دانی چه نادانی
دم شمشیر اندر سینه باید نی‌نوازی را

« زیور عجم »

یا : نه به‌ماست زندگانی، نه‌زماست زندگانی
همه جاست زندگانی، ز کجاست زندگانی؟

« زیور عجم »

بعضی ازابیات یا عبارات معروف فارسی‌را با ظرافت تغییرشکل می‌دهد و معنی‌مورد نظرخود را ازآنها می‌گیرد:

چه عجب اگر دو سلطان به ولایتی نگنجد؟
عجب این که می‌نگنجد به دو عالمی فقیری

« زیور عجم »

یا : نه من بر مرکب حتلی سوارم
نه از وابستگان شهریارم
مرا ای همنشین دولت همین بس
چو کاوم سینه را لعلی بر آرم

« پیام مشرق »

واکنون این دوبیت را ببینیم که چکیدهٔ فکر اورا در خودگنجانده است:

به ضرب تیشه بشکن بیستون را
که فرصت اندك و گردون دو رنگ است
حکیمان را در این اندیشه بگذار
شرر از تیشه خیزد یا ز سنگ است؟

«ارمغان حجاز»

جای دیگرهم گفته‌ام که به نظرمن مهم‌ترین و ماندنی‌ترین جنبهٔ شعراقبال را باید درحماسهٔ شوق و شور اوجست. اقبال‌ستایندهٔ حرکت‌ورویش‌وجوشش است. حرکت ازنظراو جانمایهٔ هستی است. چون کتاب اورا می‌خوانید، گوئی خودرا برپشته‌های موج سوار می‌بینید. همه چیز در آن طپنده است.

***

من خیلی دیر با شعرهای اقبال آشنائی به هم زدم و از این بابت خود را قدری مغبون می‌بینم. گرچه اورا از بیست وچند سال پیش‌می‌شناختم، شعرهایش را جز به صورت‌پراکنده نخوانده بودم. توفیق خواندن همهٔ دیوان اوتنها سال گذشته دست داد و آن زمانی بودکه برای شرکت درکنگرهٔ بزرگداشت اقبال به مناسبت صدمین سال تولد او به دهلی‌نو دعوت شدم. می‌بایست سخنرانی‌ای دربارهٔ اوتهیه کنم واین، مستلزم خواندن همهٔ دیوان‌بود. دراین زمان، اقبال‌برای من‌ازنو کشف شد، وبه شکرانهٔ این‌آشنائی‌دوباره بودکه برآن شدم تاگزیده‌ای از شعرهایش را فراهم نمایم.

درانتخاب شعرها تنها خوشایندخودرا ملاك‌قراردادم. درواقع از پل‌الوار شاعرفرانسوی‌پیروی کردم که‌می‌گوید«بهترین‌گزیدهٔ‌شعرآن‌است‌که هرکسی برای خودش می‌کند». شعرهای اقبال‌را از دیدگاه‌های متفاوت می‌توان برگزید. اگر کس‌دیگری بود، شاید نمی‌توانست از سربعضی قسمت‌ها که معروفیتی‌هم به‌هم زده‌اند بگذرد، ولی من ازآنهاگذشتم وتنها به شعرهائی اکتفاکردم که ازلحاظ شادابی فکر ولطف بیان محل شکی دربارهٔ آنها نیست. شعرهایی‌راکه دراین‌جا آورده‌ام با همهٔ منتخب بودن، یك دورهٔ فکرشاعررا درخود می‌نمایند وتسلسلی درمیان‌آنها هست، هرچندکه اقبال‌هم مانند بسیاری‌ازهنرمندان دیگر، ازتناقض‌گویی‌گاه‌بگاهی دراماں نیست.

در نشر این مجموعه نظرم براین بوده است که عدهٔ بیشتری از ایرانیها بخصوص جوان‌ها با شعر و فکر اقبال آشنا شوند. محمد اقبال بر زبان فارسی

مهمان بزرگی است،گذشته ازاین متفکر و شاعر برجسته‌ای است، وجا دارد که بیش از اینها در مرکز توجه امروز ما قرارگیرد. وی یکی از نخستین شرقیانی است که به بحران و نارسائی تمدن غرب پی بردند، و رستا خیز اخلاقی شرق‌را برای خاتمه دادن به رکود و عقب‌ماندگی راه چاره دانستند. چون اقبال جنبهٔ عملی قضایا را درنظر نگرفته بود، و تکیهٔ بیش ازحد برراه حل مذهبی داشت، ندای او نتوانست منشأ دگرگونی اجتماعی محسوسی گردد، ولی‌جوهر وچکیدهٔ فکر او که بازیافت خود باشد، دروجه کلی خود هنوز برای‌مردم مشرق‌برنیروی خود باقی است. وقتی می گفت:

مغرب ز تو بیگانه، مشرق همه افسانه

وقت است که در عالم نقش دگر انگیزی

ما اکنون نیز چیزی نمی‌توانیم برآن بیفزائیم.

***

ترتیب شعرها برحسب تاریخ انتشار کتاب‌ها آمده است. عنوان‌هائی که دربالای هر شعر قراردارد از من است و در اصل نبود. این مقدار به‌خود اجازه دادم که دراین متن منتخب، عنوان‌های تازه‌ای به‌کارآورم تا روح شعر را برای خوانندهٔ ایرانی زودیاب‌تر کند. نیز لازم دانستم که برای‌چند کلمه یا اصطلاح، توضیحی بیاورم و املاء بعضی ازکلمات را امروزی تر نمایم.

هنگام تنظیم این دفترهمواره دوستان فارسی‌دان خود درادر پاکستان وهنددر برابر نظرداشتم، وبهمراه این کتاب (که چون کبوتر نامه بری است که به آشیانهٔ خویش بازگردد) سلام خودرا نزد آنان روانه می کنم. در واقع اینان هستند که بیش از هرمقام وگروه دیگراجاق خاطره‌هارا درمیان ایران و شبه قاره گرم‌نگاه می‌دارند.

تجریش - فروردین ۱۳۵۷

محمدعلی اسلامی ندوشن

می‌رسد مردی که زنجیر غلامان بشکند
دیده‌ام از روزن دیوار زندان شما
(اقبال)

انسان آرمانی شرق در شعر اقبال*

چون شعرهای اقبال را می‌خوانیم این سؤال به ذهن می‌آید که دنیای مطلوب او کدام است و انسان شرقی او کیست؟ انسان عجیبی است، آمیختهٔ قدیم و جدید و عرفان و عمل، نه خالی از تناقض، که در عین آنکه قاهر و «کرّار» است، لطافت طبع کسی چون «ابی‌سعید ابی‌الخیر» را دارا می‌باشد.

اقبال طالب دنیای شرقی‌ای است، بی‌شباهت به غرب؛ اما نه مانند شرق گذشته، بلکه یک شرق تازه که مردمانی که در آن زندگی می‌کنند، مردمان تازه‌ای باشند، واقف به اسرار خودی، یعنی کسانی که نیروی

---

* متن سخنرانی‌ای است که در کنگرهٔ بین‌المللی محمداقبال در دهلی نو ایراد گردید. (نوامبر ۱۹۷۷)

درونی خود را بازشناخته و برآن متّکی گردیده، و از طریق خود-آگاهی به‌شناخت درست زندگی‌دست یافته‌اند، وچون جامعه تشکیل شد ازافراد خودشناخته، جامعه‌ای خواهد بود به‌اعتقاد او، مطلوب.

انسان موردنظر اقبال یك‌انسان آرمانی است که به عنوان فرد می‌تواند امکان پدید آمدن بیابد، وچه‌بسا که هم‌اکنون چندتنی چون او در هندوستان یاپاکستان یا ایران یا افغانستان یافته شوند، لیکن تصّورآن به‌هیئت اجتماع خالی ازاشکال‌نیست. می‌توان پنداشت که‌خود اقبال هم‌امیدی به‌پدید آمدن یك جامعۀ این چنانی نداشته است، اما بسیار مشتاق بوده است که مردم مورد خطاب اوجزئی از صفات این انسان والا را واجد می‌شدند.

دراین جستجوی انسان نوِشرقی گاه‌خوشبین و گاه بدبین است، بسته به‌آن که درچه حالت وموقعی باشد. درواقع موجبات نا امیدی و امید هردو فراهم است. ازیك‌سو می‌بیند که شرق اندك اندك بیدار می‌شود و دیگر آنکه بوده است، هرگز نخواهد بود.[1] از سوی دیگر پراکندگی وناآگاهی وکاهلی بسیاری ازمردم، راه را برخوشبینی او می‌بندد.[2] این تناوب نومیدی و امید و دلزدگی وشوق، درسراسر دیوان اقبال حضور دارد.

بیدارشدگی شرق همراه‌گشته‌است باخیره‌شدگی دربرابر تمدّن صنعتی غرب واین، موجب تأسّف ونگرانی‌اوست. به‌سبب مجموع این احوال، پایۀ فلسفۀ شاعرانۀ خود را بردو رکن می‌گذارد: یکی شور و دیگری خودآگاهی

نخست شور

او نیز مانند مولانا جلال‌الدین و سایر عرفای شرق، راه اصلاح جامعه را در اصلاح فرد می‌داند. همهٔ هست و نیست‌ها از انسان سرچشمه می‌گیرد، و دنیای خارج و کائنات اگر هستند، برای آن هستند که در ادراک انسان گنجیده‌اند[۲] به‌قول مولانا:

بادە ازما مست شد نی ما ازاو　　عالم ازما هست شد نی ما ازاو

پس هرچه می‌شود و نمی‌شود باید ازفرد بشود، تا در نتیجه، جامعه که مرکب ازافراد است به‌رستگاری دست یابد.

اما فرد نمی‌تواند رو به راه نهد، مگر آنکه شور و حرکت در خود ایجاد کند. ازاین‌جا فکر اقبال برمدار پرغلیان و پوینده‌ای قرار می‌گیرد.

او درفلسفهٔ **شور** خود، هم به مفهوم عرفانی آن نظر دارد و هم به‌مفهوم عملی آن. درمفهوم عرفانی، تحت‌تأثیر پیشوای خود جلال‌الدین مولوی است. چنانکه می‌دانیم غزلیّات مولانا دررقص دَوَرانی پایان‌ناپذیری شناور است. چنین می‌نماید که این رقص و حرکت، درنظراو مایهٔ شکفتگی، انبساط روح، بهجت و عروج می‌شده، و یکنواختی و کدورت مرداب‌وار زندگی‌را تنها این شور می‌توانسته‌است علاج کند.

ازجانب دیگر، اقبال مفهوم عملی موضوع را درزندگی روزمرّه ازنظر دور نمی‌دارد. فعالیّت وکار که موجب رفاه ورونق وسربلندی است، ازاعتقاد وشوق درون زائیده می‌شود، و او می‌بیند که مردم شرق چقدر به‌این تکان ورستاخیز احتیاج دارند. باید آتشی دردرون آنها برافروخته

شود تا بجنبند و به‌این وضع فقر و نکبت و بندگی خاتمه دهند. صحنه‌های رقّت‌انگیزی از واپس‌ماندگی وطن خود که زائیدهٔ سکون و رکود است می‌بیند، و بر اثر واکنش طبیعی به‌جانب قطب مخالف آن که حرکت باشد رانده می‌شود؛ به‌این نتیجه می‌رسد که «حیات جاودان اندر ستیز است» و حکایت هستی را چون حکایت موج می‌بیند که می‌گوید «گر نروم نیستم.»

این اندیشهٔ حرکت لحظه‌ای اورا رها نمی‌کند. غایت هستی را دراین رباعی به‌بیان می‌آورد:

چه پرسی از کجایم، چیستم من   به‌خود پیچیده‌ام تا زیستم من
دراین دریا چو موج بیقرارم   اگر برخود نپیچم، نیستم من
(پیام شرق- ۸۸)

همین جستجو بس است، ولو به‌مقصودی نیانجامد. خودرا «شهید جستجو» می‌داند، یعنی رهرو. برای رسیدن به‌آگاهی و به‌سرچشمهٔ زندگی باید «شهید جستجو» بود.[۴] واین همراه با تب‌وتاب است. پس تب وتاب را دریابیم که زندگی خود همان است:

اگر جائی هوس داری طلب کن   تب و تابی که پایانی ندارد
(پیام شرق - ۸۷)

و با آهنگ تندی که یادآور آهنگ دوارانگیز مولوی است می‌گوید:

تپش است زندگانی، تپش است جاودانی
همه ذرّه‌های خاکم، دل بیقرار بادا
(پیام شرق)

ازاین روخطر نیز که عادةً باتب‌وتاب همراه است، دلپذیر می‌شود. ازهمین‌جا اقبال می‌رسد به **آرزو وطلب**، «خارخار **درون**» که آن را نیز منشأ جستجو وحرکت می‌شناسد:

زندگی در جستجو پیچیده است
اصل او در آرزو پیچیده است

یا: «آرزو جان جهان رنگ و بوست» یا: «گرم **خون**، انسان، زداغ آرزو» (اسرار ورموز، درحقیقت شعر) و نیازمندی انسان را که زائیدهٔ آرزوست، موجدتلاش می‌شناسد: «تب‌وتاب فطرت ما زنیازمندی ما» (زیور عجم) همانگونه که اشاره‌کردیم درنظر اورسیدن یانرسیدن به‌مقصد مهم نیست، همان ودیعهٔ آرزو به خودی خود کافی‌است:

برآید آرزو یا بر نیاید   شهید سوز و ساز آرزویم
(پیام مشرق)

و سرانجام دراین رباعی زندگی را «آرزو زاری» می‌بیند:

جهان یك نغمه زار آرزوئی   بم و زیرش ز تار آرزوئی
به‌چشمم هرچه‌هست وبودوباشد   دمی از روزگار آرزوئی[5]

می‌بینیم که آرزو، مادرِ تب وتاب، وتب وتاب، مادرِ جستجو، و جستجومادرِ مقصود شناخته می‌شود. ممکن است به‌ظاهرچنین بنماید که اقبال درستایش ازآرزو راه خود را ازعرفای دیگر ازجمله مولانا جلال‌الدین جدا می‌کند که می‌گفت «آب‌کم‌جو تشنگی‌آور به دست»[6] ولی چنین نیست ، مولوی خواست ومیلی را محکوم می‌شمارد که از نَفَس بتراود ودرخدمت آزوشهوت قرار گیرد واقبال نیزجز آن‌چیزی

نمی گوید. اما او معنی دیگری از آرزو را درنظر می‌آورد. دراین معنی آرزو نیروی پیش‌برنده‌ای می‌شود برای دست یافت به خوبی و روشنائی.

دوم خود آگاهی

اکنون بیائیم برسر رکن دوم اندیشهٔ اقبال. مرد پوینده نمی‌تواند شوررا درخود بزایاند مگر آنکه خودآگاه باشد. خودآگاهی چیست؟ ازمجموع ابیات اقبال چنین برمی‌آید که خودی درنظر او پی بردن به نیروی درونی خویش وبه‌کار گرفتن آن است؛ مجموع استعدادهارا به اراده واستخدام خود درآوردن.

دراین‌مورد نیز اقبال مانند فلسفهٔ‌شور، هم ازگذشته تأثیرگرفته است، هم ازحال. اشاره کردیم که او مشکل بزرگ شرق را کشش به جانب تمدّن‌صنعتی‌غرب می‌بیند که نتیجه‌اش‌خود گُم‌کردگی‌است. پس برای آنکه این ربایندگی بی‌اثر شود، راه را درآن می‌بیند که شرق به خود متّکی بماند، خودرا بازیابد. به‌نظر او بریدگی ازخود و قطع اعتماد از خود، شرق را به‌این روز فلاکت‌بار انداخته است. این درس وتأثیری است که اقبال اززمان حال گرفته است.

و اما آنچه را گذشته خواندیم، همان مایهٔ فرهنگی اسلامی‌و عرفانی است که اورا رها نمی کند، و وی پیوسته درپی‌آن است‌که آن را بامقتضیّات جدید وفق دهد.

خودآگاهی اسلامی اقبال بی‌ارتباط نیست با حدیث منسوب به

علی (ع) که «من عرف نفسه فقد عرف ربّه» (خودشناسی، خداشناسی است) که ادبیّات عرفانی ما از آن مفهوم گسترده‌ای ایجاد کرده است.[۸]

فلسفهٔ خودی یا خودآگاهی که آنقدر اقبال بر آن تکیه دارد، استقلال نفس است، غنای درونی که منجر به منش بارور می‌شود. کسی که به درون خود دست یافت و به کشف منبع نیروی آن پرداخت، دنیائی در درون خویش می‌آفریند که جانشین همهٔ کمبودهای دنیای خارج می‌شود. دنیائی است پهناور و سرشار ازچاره. ثروت و جاه و توانائی و سایر تعیّن‌ها ونعمت‌های زندگی ناچیز می‌نمایند، در چشم کسی که‌پنجره‌ای به‌افق درون خودگشوده است. گذشته ازاین می‌دانیم که این یك قاعدهٔ روانی است که آدمیزاد هرگاه از اوضاع و احوال وچاره‌های بیرونی دلزده ونومید شده است به درون خویش روی برده.

درگذشته می‌گفتند که کسی که خودراشناخت، به‌شناخت خدا وجهان دست خواهد یافت. یعنی دنیای صغیر وجود اونمونه ونموداری ازدنیای بزرگ بیرون خواهد شد، و او که ارزیاب دائمی‌شخص‌خویش می‌باشد، خوب و بد جهان را، درخوب و بدخویش می‌بیند وبدینگونه ارتباطی میان او و سایراجزاء عالم برقرارمی‌گردد، وهمدلی ویگانگی انسانی درجهان پدید می‌آید.

اقبال نتیجه‌ای را که از شناخت خود می‌گیرد، بیشتر ناظر به **به‌کاربردن نیروی درون‌است که ازشور** برانگیخته شده است. این نیرو باید درجهت تکامل فردی و رستاخیز قومی به‌کارافتد. بدین سبب

اقبال خودآگاهی را نخستین صفت انسان نوشرقی خویش می کند. همه‌چیز باید ازخودی آغاز شود . بدون واجد شدن خودی کارها بازی و شوخی خواهد بود.

چون اقبال نظر به عمل دارد وحتّی درتفکّرهای عرفانی- فلسفی خود سیاست را ازفکردور نمی‌دارد، خصوصیّاتی برای انسان خودآگاه قائل است که بدینگونه می‌توان برشمرد:

۱ــ انسان خود آگاه اهل نظر است، نه خبر؛ اهل دل است، نه‌عقل:

دراین‌جا بیدرنگ نظر عرفای گذشته، از جمله مولانا جلال‌الدین بازشناخته می‌شود که عقل‌را(عقل‌جزوی البتّه)گمراه کننده می‌دانستند ومعتقد بودند که حقایق‌را باید ازطریق دل وعشق کشف‌کرد. این‌همان شیوهٔ اندیشهٔ اشراقی است دربرابر فکر استدلالی غرب.

جانبداری ازدید اشراقی دربرابر دیدعقلی‌خاصّ عرفان اسلامی نیست. تفکّر هندو نیز که اقبال‌ازتأثیرآن بر کنارنمانده برهمین مدار است. رادها کریشنان دراین باره می‌نویسد: «بشرقدرت درونی‌ای برتر ازهوش دارد که ازطریق آن می‌تواند نه‌تنها به‌ظواهر وهیئت درونی امور ، بلکه به کُنه آنها پی‌برد. روش فلسفی هندو درون‌بینی است. هندو حقیقت را خارج ازاستدلال می‌نگرد... هندوها معتقد بوده‌اند که می‌توان به نیروی حقیقت سرنوشت را تحت ارادهٔ خود درآورد. دانائی توانائی است.

نادانی سرچشمهٔ همهٔ بدبختیهاست، وهرامری‌که براشراق‌مبتنی‌باشد

به نجات راه می‌یابد. کسی که بداند بی‌درنگ نجات یافته، یعنی همان دانستن موجب رستگاری اوست: بینش اشراقی با آزادی همراه است.»*

اما طرح موضوع در عرفان اسلامی معروفتر از آن است که احتیاج به آوردن شواهدی باشد. از سنائی و عطّار تا مولوی و حافظ، همگی ازاین معنی یاد کرده‌اند. «کشف دیداری» در برابر استدلال، و «ذوق ایمانی» دربرابر «طوق عقلانی» نهاده شده است، واین همان‌است که اقبال آن را به **نظر و خبر** اصطلاح می‌کند. در تعبیر او خبر علم غربی است؛ نظر، دانائی شرق. دانش بوسینائی دربرابر کشف دیداری بوسعیدی[۹].

گذشته از تأثیر گذشتگان، تجربه‌های شخصی اقبال از فرنگ او را نسبت به تمدّن غربی بدبین کرده است. اقامت او در اروپا (انگلستان وآلمان) دردههٔ اوّل قرن‌بیستم بوده است (۱۹۰۵ـ ۱۹۰۸) که دوران شکفتگی صنعتی اروپاست، لیکن با فراهم شدن زمینهٔ جنگ همراه است. چند سال بعد جنگ اوّل جهانی آغاز می‌شود که شاید هولناک‌ترین جنگی بوده است که تا آن روز تاریخ به یاد داشته است. آثار عمدهٔ اقبال که میان سال‌های ۱۹۱۹ تا ۱۹۳۴ سروده شده است مقارن با یك دوران بحرانی بیست‌ساله در اروپاست. اخبار اروپا ازطریق مطبوعات و کتاب به دست او می‌رسیده و او ازمجموع حوادثی که خود شاهد بوده و نیز از طریق خوانده‌های خویش به نا استواری وضعف‌انسانی تمدّن غرب پی‌می‌برد. اکنون که نزدیك نیم قرن ازآن

---

* Radhakrishnan: An idealist View af Life, Unwin Books p. 100

زمان‌گذشته وحوادث تازه‌ای چون جنگ وخشونت واضطراب وتلاطم‌های اجتماعی حادث گردیده است، ما آسان‌تر درمی‌یابیم که این مرد باچه روشن‌بینی‌ای آینده را می‌دیده است.

بدینگونه می‌رسد به دومین‌صفت‌انسانِ نوِخود که برحذربودن ازتمدن غرب باشد.

۲- انسان خودآگاه مجذوب فرنگ نیست

درنظر اقبال دشمن بزرگ خودآگاهی، گرایش به جانب تمدّن غرب است . اگرخطررا تنها ازغرب می‌بیند، برای‌آن است که تمدّن اروپا تمدّن فائق است و با قدرت لشکرکشی و نیروی اقتصاد و زرق و برق صنعت، تسلّط خودرا برسراسرجهان می‌گسترد و درهمه‌جا حالت ربوده شدگی به جانب آن مشهود است. اقبال، سلاح دفاع دربرابر این‌هجوم نیرومند را، خودی می‌داند، شناخت گوهر خود و اتّکاء به آن. چرا با تمدّن غرب مخالف است؟

ایرادهائی که به آن وارد می‌آورد چندگونه است: یکی آنکه ماهیّت آن مادّی است:

درنگاهش آدمی‌آب و گل است　　　کاروان زندگی بی‌منزل است

(مسافر، پس چه باید کرد...)

دیگر آنکه «زیر گردون رسم لادینی» نهاده است، و اقبال که دیندارمتعصّبی‌است نمی‌تواندآن را بپذیرد. این دوصفت‌تمدّن فرنگ را تمدّن خاکی کرده است که درآن ازآرمان وپرواز روح خبری‌نیست:

دانه چین مانند مرغان سراست　　　از فضای نیلگون ناآشناست

(مسافر، در حضور رسالت‌مآب)

ودر نتیجه اسیر حرص واضطراب است:

دل بیدار ندادند به دانای فرنگ
اینقدر هست که چشم نگرانی دارد
(زبور عجم، ۳۴)

از همان زمان مشکلات ناشی از استیلای صنعت را در نظر می آورد:

ای مسلمانان فغان ازفتنه‌های علم وفن
اهرمن اندرجهان ارزان ویزدان دیریاب
(زبور عجم، ۳۰)

واین تمدّن دارای ماهیّت استثماری است:

تورا نادان امید غمگساریها زافرنگ است
دل شاهین نسوزد بهر آن مرغی که درچنگ است
(زبورعجم، ۶۱)

وآدمی را ازآدمی بیگانه کرده است:

مردمی اندر جهان افسانه شد آدمی از آدمی بیگانه شد
(اسرار ورموز)

وباجنگ وستیز کارخودرا ازپیش می برد:

دانش افرنگیان تیغی به دوش درهلاك نوع انسان سخت کوش
(مسافر، پس چه باید کرد...)

ودل او سنگ شده است:

عقل وفکرش بی عیارخوب وزشت چشم او بی نم، دل او سنگ وخشت
(پس چه باید کرد...)

و سرانجام علاج را در آن می‌بینند که نفخه‌ای از شرق برغرب وزیده شود:

روح شرق اندرتنش باید دمید   تا بگردد قفل معنی را کلید
(پس چه باید کرد...)

۳ـ انسان خودآگاه آزاد است، نه بنده

این را در کلمات «عبد وحرّ» اصطلاح می‌کند. آزادگی به‌معنای آزادی درون است که ارتباطی با نظام حکومتی و سازمان بیرونی جامعه نمی‌یابد که دموکراسی باشد یا نه. آزاده کسی است که بر نفس خود تسلّط یافته است و دیگر قیدناپذیر می‌نماید. البتّه جامعه‌ای که از آزادگان تشکیل‌شد، خواه ناخواه به‌مفهوم سیاسی نیز آزاد خواهدبود وجانب دموکراسی را خواهد گرفت.

مرد آزاده بی‌بیم و نیاز است، وچون ازذّل خواهندگی خودرا رها کرده است، سربلند راه می‌سپرد، و چون مرعوب هیچ قدرتی نیست می‌تواند نیروهای خودرا بی‌هیچ محدودیّتی به شکفتن آورد.

بی‌نیازی ونخواستن دراین‌جا مغایرت با آرزومندی ندارد که چنانکه دیدیم یکی ازصفت‌های اصلی انسان خودآگاه است. دراین‌جا منظور ازبی‌نیازی پشت‌پا زدن به منصب و مال وتعین‌هائی است که‌روح را زبون و گرسنه می‌کند[۱۰].

۴ـ انسان خودآگاه جدی وکوشاست

اقبال همانگاه که حماسهٔ شور را می‌سراید، بر کوشائی و تلاش نیز تکیه دارد. در واقع این شور درون باید منشأ عمل گردد. کم عملی

مردم شرق که موجب عقب‌ماندگی آنها گردیده است، ذهن وی را به خود مشغول می دارد. چون با تمدّن غرب میانهٔ خوشی ندارد و روش فرنگی‌ها را نمی‌پسندد می‌خواهد ازطریق شوق درون و ذوق عرفانی مردم را به‌کار وا دارد. فراموش نمی کند که غرب در سایهٔ تلاش ونظم به توفیق‌های کنونی‌خود دست یافته است وبه خوانندگان خویش‌یاد- آوری می کند که شما که فریفتهٔ پیشرفتهای‌غرب هستید، ازکار کردن مردم‌آن درس بگیرید.[۹]

۵ ـ انسان خودآگاه دگرگون شده است

به هرحال انسان خودآگاه، انسان دگرگون شده‌ای است. همه چیز او باید عوض شود. شهروند دنیای نوی است که، هم پیوندی باگذشته دارد و هم ازگذشته بریده است. اقبال، خصلت‌های خوب گذشته را باز می‌خواند، ولی از عادت‌های ریشه‌گرفتهٔ بد بیزار است. ازگذشته دستاوردهای دوره های پیشرفت و قدرت مورد نظر اوست، و برعکس خوی‌های دوره‌های انحطاط را رد می‌کنند.

قطعه‌های ۱۸ و۱۹ زبور عجم (صفحهٔ دوم) از این جهت بسیار پرمعنی‌هستند. دراین دوقطعه اوج شوروغلیان شعراقبال دیده می‌شود، روبه راه نهادن است وتپیدن وخودرا به‌مستی سپردن، غوطه‌ور در دگرگونی‌خویش:

قطعهٔ ۱۸ چنین‌آغاز می‌شود:

مانند صبا خیز و وزیدن دگرآموز
دامان گل و لاله کشیدن دگرآموز

اندر دلك غنچه خزیدن دگر آموز

تا می‌رسد به این بند:

دَم چیست؟ پیام است، شنیدی؟ نشنیدی

در خاک تو یك جلوهٔ عام است، ندیدی

دیدن دگر آموز ، شنیدن دگر آموز

ودرقطعهٔ نوزده، بالحنی برافروخته انسان خواب‌آلودهٔ شرقی‌را دعوت به‌بیداری می‌کند:

ای غنچهٔ خوابیده چونرگس‌نگران خیز

کاشانهٔ ما رفت به تاراج خزان خیز

از نالهٔ مرغ چمن از بانگ اذان خیز

از گرمی هنگامهٔ آتش‌نفسان خیز

ازخواب گران خواب‌گران خواب‌گران خیز

از خواب‌گران خیز

تا می‌رسد به این بند:

ناموس ازل را تو امینی تو امینی

دارای جهان را تو یساری تویمنی

ای بندهٔ خاکی تو زمانی توزمینی

صهبای‌یقین‌درکش‌وازدیرگمان‌خیز

ازخواب‌گران خواب‌گران خواب گران خیز

از خواب‌گران خیز

۶ـ انسان خودآگاه فردی است وابسته به‌جمع

اقبال پس از آن که تکامل نفسانی فرد را سرود، او را به جمع پیوند

می دهد:

فرد را ربط جماعت رحمت است

جوهر او را کمال از ملّت است

این اصل دوم بیخودی* نامیده شده است. بیخودی که پس از خودی می آید، عبارت است ازرها کردن خود، مستهلك شدن در کلّ. منظومهٔ «رموز بیخودی» را در **اسرار و رموز** به‌این موضوع تخصیص داده، ومی گوید:

فرد و قوم آئینهٔ یکدیگراند ملك و گوهر، کهکشان‌واختراند

فرد می گیرد زملّت احترام ملّت از افراد می یابد نظام

اقبال نمی‌توانست به نتیجه‌ای جز آنچه رسیده‌است برسد، زیرا چنانکه اشاره کردیم نظر او همواره سیاسی است. رستاخیزقوم اسلامی که مورد نظر اوست جز با همبستگی و همکاری افراد میّسر نیست. از فردِ تنها، هرچند شخصیّت متکامل داشته باشد کاری برنمی‌آید:

فردتنها ازمقاصد غافل است قوّتش آشفتگی را مایل است

قوم، باضبط آشنا گرداندش نرم رو، مثل صبا گرداندش

بنابراین پس‌ازآنکه خودی تکوین پذیرفت، به‌مرحلهٔ بیخودی روی می گذارد:

چون زخلوت خویش‌را بیرون‌دهد

پای در هنگامهٔ جلوت نهد

درجماعت خودشکن گردد خودی

تا زگلبرگ چمن گردد خودی

---

* بیخودی در اصطلاح اقبال به‌معنای از خود گذشتگی و ایثار است، نه از خود بیخود شدن.

(رموز بیخودی، اسرار خودی)

۷- انسان خودآگاه مسلمان واقعی است

اقبال همه چیز را به اسلام باز می‌گرداند. طالب قومیّت اسلامی است، و از این حیث بنظر می‌رسد که تحت تأثیر سیدجمال‌الدین اسدآبادی است. اما مسلمی که مورد آرزوی اوست، باید نشانه‌ای ازمسلمان‌های صدر اسلام را درخود داشته باشد: قاهر وپاکباز وعاشق‌دین.می گوید:

طبع مسلم از محبّت قاهراست مسلم ار عاشق نباشد کافر است

وطن، وطن بزرگ اسلامی است، نه مرزهای خاکی؛ و عرب وهندی وترك وعجم همین اندازه که مسلمان باشند، ازیك قومیّت اند. به نظر او اسلام، دین نجات‌بخش بوده است، دین مردمی ساده که امپراطوری‌های متفرعن و اشراف‌منش را سرنگون کردند، نظام‌های کهنه را درنوشتند، و قیصر و کسری را برخاك افکندند.

انسان واقعی در نظر او کسی است که در دایرهٔ شرایع اسلام عمل کند.[11] غازیان گذشتهٔ اسلام درچشم او قهرمان نمونه‌اند و آرزو می‌کند که ایکاش مسلمانان کنونی از آن خصلت مجاهد بوئی برده بودند[12].

این‌ها خصوصیّات انسان نو اقبال است. که گاهی ناگزیر است دارای صفات متعارض باشد: هم درون بین و هم کوشنده، هم متشرع و هم عارف، هم متجدد و هم سنّت پرست... اکنون که این انسان را بهتر شناختیم ، این سؤال را از نو پیش‌آوریم که جامعهٔ آرمانی اقبال چگونه جامعه‌ای است؟ چند سؤال ساده در ذهن می گذرد:

فرد چگونه خود را اصلاح کند و به‌خود آگاهی دست یابد، و حال آنکه به عنوان عضو اجتماع در معرض تأثیرپذیری از اجتماع است. اگر جامعه از لحاظ اقتصادی و اجتماعی سر و سامان بایسته‌ای نگیرد، فرد باید از نیروی خارق‌العاده‌ای برخوردار باشد، تا بتواند به تنهائی به اصلاح خود بکوشد. شور درون نیز که یك امر روانی است چگونه برانگیخته شود، اگر اوضاع واحوال بیرونی چنان باشد که فرد را به دلمردگی و بی‌اعتقادی فراخواند؟ اقبال می‌خواهد تغییر را از فرد شروع کند. درنظر او جزء از کلّ می‌تواند بزرگ‌تر باشد، ولی این یك نقطهٔ‌نظر عرفانی است که با واقعیّت علمی جامعهٔ امروز تطبیق نمی‌یابد.

سؤال دیگر آن‌است که مفاهیم عرفانی گذشته‌ای دور، چگونه می‌تواند به مقتضیّات دنیای کنونی جوابگو باشد؟ کسی که هواپیما سوار شود و درصحنهٔ اجتماع امروز مرد فعّالی است چگونه بتوان از او خواست که با روحیّهٔ حسّام‌الدین چلپی زندگی کند؟ باید معیارهای اخلاقی متناسب با زمان پیدا کرد وگرنه نمی‌توان انتظار داشت که مردم منافع حیاتی و نیازهای اولیّهٔ خود را زیرپا بگذارند، و اندرزهای اخلاقی را بگیرند. به همین سبب من گمان می کنم که تعالیم اخلاقی اقبال (دعوت به فقر، بی‌نیازی، تهذیب نفس، و غیره ...) نتوانسته است درجامعهٔ خوانندگان او مؤثّر واقع شود. شعرهایش را خوانده‌اند، امّا کسی حاضر نشده است که روال زندگی خود را از روی الگوی آنها تنظیم کند.

فلسفهٔ خودی اقبال تا آنجا که منجر به مقداری استقلال فکر،

مناعت طبع واعتماد به‌نفس می‌شود وتا آنجا که شرق را دربرابر هجوم تمدّن غرب، از خود باختگی و تقلید کورکورانه منع می‌کند، خوب است.ازاین که بگذریم، به چه نحومی‌توان دردنیای پرشروشور کنونی به خودآگاهی صوفیانه دست یافت؟ وگذشته ازاین، آیا نفی بی‌چون و چرای ارزش‌های تمدّن غرب امکان‌پذیر است؟ آیا علم و استدلال و عقل را می‌توان به‌همان سادگی که در دوران بایزید بسطامی محکوم می‌کردند، محکوم کرد؟

خوشبختانه منظور اقبال از علم وعقل، آن علم و عقل دام گستر است که قدرتمندان خارجی وداخلی دربرابر اکثریّت محروم به‌کارش می‌بردند.

سؤال دیگر مربوط به وابسته کردن همهٔ امور است به دین. تنها یك دین را برحق شمردن، وبازگشت به قومیّت آئینی را دربرابر قومیّت ملی و وطنی قراردادن، آیا می‌تواند با حقیقت و مصالح دنیای امروزسازگار باشد، و گوش شنوائی خواهدیافت؟[۱۳] هر جامعه بافرهنگ خاصّی زندگی می کند که همان شاخص ملیّت اوست. پس چگونه بتوان فرهنگ وسایرعوامل مؤثّر دیگر را رها کرد وتنها آئین را گرفت؟ مگر کم می‌شناسیم شاهدهای تاریخی حاکی از اینکه اقوام وابسته به‌دین واحد باهم به‌جنگ برخاسته‌اند؟ جنگ‌های میان امّت‌های دینی متفاوت هم در کُنه، انگیزه‌های دیگری غیرازدین داشته‌است‌ودرد دین در بیشتر اوقات نقابی بیش نبوده است.

گذشته‌ازاین، آیافرقه‌بندیهای مبتنی بر کیش خودمسبّب جدائی ونزاع نمی‌شود، وحال آنکه درهمهٔ دورانها ـ وامروز بیشتر از همیشه ـ

آنچه مردم به‌آن احتیاج داشته‌اند، تفاهم انسانی بوده‌است، به‌قول‌خود اقبال:

من اوّل آدم بی‌رنگ و بویم　　　از آن‌پس هندی و تورانیم من

(پیام مشرق)

این‌جا نیز خوشبختانه گفتار اقبال حاوی مطالب متعارضی می‌شود. اگر در بسیاری موارد از ترجیح آئینی بر آئین‌های دیگر حرف می‌زند، گاه بگاه نیز از برادری و یگانگی جهانی سخن به‌میان می‌آورد.

همانگونه که اشاره شد اقبال در میان قدیم و جدید و شرق و غرب در نوسان است، از این‌رو شور و درون‌بینی مولانا را با پارسائی ناصر-خسرو و تولستوی همراه می‌کند، و قدرت‌ستائی نیچه را بااسلام گرائی سیدجمال. فرد را مرکز وجود می‌گیرد که از این بابت دید او شرقی است، لیکن اورا در خدمت اجتماع سازمان‌یافته می‌بیند، که از این‌جا دیگرغربی می‌شود.

واقعیّت آن است که جامعهٔ مورد آرزوی اقبال در شرق پدید نیامده است که این تعجّبی‌ندارد، اما آنچه تأسّف‌آوراست آن است که نصاب و عیار انسانی افراد امروز از دوران او کمتر هم شده است. اکنون که پنجاه سال از زمان سرودن این شعرها می‌گذرد چون دورنمای شرق‌را در نظر می‌آوریم، به‌این نتیجه‌می‌رسیم که شرق‌هنوز نه به خودآگاهی دست یافته است و نه به پیشرفت به مفهوم باختری. نه به خود وفادار مانده است، و نه چون غرب شده است. مردم، بی‌تردید تقصیر ندارند. گناه از بی‌کفایتی کسانی بوده است که رهبری را در دست داشته‌اند. البّته ملّت‌ها را هم‌تا آن اندازه که رهبری‌های ناموزون

را تحمّل کرده‌اند می‌توان مقصّر خواند. اقبال درمورد اجتماع پیچ در-پیچ دنیای امروز بیش از حد خوشبینی و صفای ضمیر به خرج داده است.

در مجموع که نگاه کنیم، به نظر من مؤثّرترین جنبهٔ شعر او درآنجاست که حماسهٔ شور و شوق را می‌سراید. همین جنبش و وزش است که شعرهای او را دلنشین می‌کند، ولو گاهی سست باشند. انسان شعر اقبال، انسان بهاری است که سراپایش در رویش و جنبش است، مانند غنای بهار که همهٔ درودشت را می گیرد، حتی کویر و شوره‌زار را. واین انسان، «در لباس فقر،کار اهل دولت می کند.»

به‌رغم حوادث، پیام شور اقبال برجای است و به خوانندگانش گرمی می‌دهد؛ مانند زنگ کاروانی که در شبگاهی به گوش برسد و سکون فضارا برافروزد.

پاورقی

۱ـ بشارت بیداری شرق:

گفت جان ها محرم اسرار شد　　خاور ازخواب‌گران بیدارشد
(مقدمهٔ پس‌چه باید کرد ای اقوام شرق؟)

نیز:

پس‌چه باید کرد ای‌اقوام شرق　　باز روشن می‌شود ایام شرق
در ضمیرش انقلاب آمد پدید　　شب‌گذشت وآفتاب آمد پدید
(همان کتاب، مثنوی پس‌چه باید کرد...)

ودرستایش‌آسیا می‌گوید:

سوز وساز و درد ورنج از آسیاست　　هم شراب و هم ایاغ از آسیاست
هم هنر هم دین ز خاك خاور است　　رشك گردون خاك پاك خاور است
(همان منظومه)

۲ـ رکود وانحطاط شرق:

ازسه قرن این‌امت خوار وزبون　　زنده بی سوز و سرور اندرون
پست‌فکر و دون نهاد و کورذوق　　مکتب و ملای او محروم شوق
زشتی اندیشه او را خوار کرد　　افتراق او را ز خود بیزار کرد
تا نداند از مقام و منزلش　　مرد ذوق انقلاب اندر دلش

اشاره‌های او دراین باره متعدد است:

زجان خاور آن سوز کهن رفت　　دمش واماند و جان او زتن رفت
(مثنوی‌گلشن راز جدید، تمهید)

از مسلمان مسخ‌شده شکایت دارد:

چه گویمت ز مسلمان نامسلمانی　　جز این که پورخلیل است‌وآذری‌داند

و این دوبیت:

مسلمان زادهٔ نامحرم مرگ　　زبیم مرگ لرزان تا دم مرگ
دلی در سینهٔ چاکش ندیدم　　دم بگسسته‌ای بود و غم مرگ
(ارمغان حجاز)

نیز:

آن چنان زار از تن‌آسانی شدی　　در جهان ننگ مسلمانی شدی
از رگ گل می‌توان بستن تورا　　از نسیمی می‌توان خستن تورا





دیدن دگر آموز
شنیدن دگر آموز

برگزیده اشعار محمد اقبال

انتخاب شعر و [illegible]

محمدعلی اسلامی [illegible]